NLAB

بازیکن کوچک

قصه‌ای بسکتبالی درباره‌ی دوستی، یادگیری و مسئولیت

نسخه‌ی فارسی · ۲۷ اکتبر ۲۰۲۶

I

نقاشی

ساعت پنج صبح بود، در سالنی که لیاقت اسم نداشت.

ساعتِ پشت میز منشی روی ۲:۴۲ ایستاده بود. یکی از سبدها کمی به طرف دیوار کج شده بود. کل ساختمان بوی کف‌پوش لاستیکی می‌داد و بوی قهوه‌ای که چند ساعت پیش داغ بود.

بیشتر شب را بیدار مانده بودم و یادداشت‌های اولین بازی‌مان را دوباره می‌نوشتم. با بیست‌وسه امتیاز اختلاف باخته بودیم. یادداشت‌هایم چیدمان‌مان، تصمیم‌هایمان و تلاش‌مان را مقصر می‌دانستند، به همین ترتیب. هر نسخه جزئیات بیشتری داشت. هیچ‌کدام توضیح نمی‌داد چرا مارا پیش از نیمه دیگر به من نگاه نمی‌کرد.

صدا از درست کنار آرنجم آمد و یک لحظه از جا پریدم.

«می‌توانی برایم بازیکنی بکشی که دارد یاد می‌گیرد؟»

سرم را بلند کردم.

پسری کنار لبه‌ی میز منشی ایستاده بود. شاید دوازده سال داشت. نه شماره‌ی مسابقات داشت، نه رنگ هیچ باشگاهی. کیف کوچک و کهنه‌ای کنار پایش بود. از یکی از زیپ‌هایش روبانی سبز گره خورده بود. کاملاً بی‌حرکت ایستاده بود.



پسر منتظر ماند.

«بازیکن بسکتبال؟»

«اگر کمکت می‌کند.»

یکی از برگه‌های بازی‌ام را برگرداندم و بازیکنی کشیدم که توپی در دست داشت. آدمک صاف ایستاده بود، متعادل و آماده.

پسر خوب نگاهش کرد.

«این بازیکنی است که منتظر است.»

دوباره نگاه کردم. راست می‌گفت. بازیکن منتظر یک سوت بود، یک دستور، یا اجازه‌ی شروع.

بار دوم امتحان کردم. زانوها را خم کردم، توپ را در هر دو دست گذاشتم و چشم‌ها را طوری کشیدم که به سبدی خیالی نگاه کنند.

پسر گفت: «این بازیکنی است که می‌داند چه کار کند.»

«مگر یادگرفتن برای همین نیست؟»

«شاید بعدش.»

بار سوم امتحان کردم. این بازیکن محکم دریبل می‌زد، سرش پایین بود و فکش قفل شده بود، انگار توپ هر لحظه ممکن بود فرار کند.

پسر سرش را تکان داد. «به نظر نمی‌آید دوستش داشته باشد.»

«برای یاد گرفتن یک چیز باید دوستش داشته باشی؟»

انگشت‌هایش روبان سبز روی کیفش را پیدا کردند. جواب دادنش طول کشید.

«نمی‌دانم. این یکی از چیزهایی است که آمده‌ام بفهمم.»

مداد را زمین گذاشتم. «پس خودت بکشش.»

«نمی‌توانم. برای همین از تو خواستم.»

بعضی بچه‌ها وقتی بزرگ‌ترها بی‌حوصله می‌شوند خجالت می‌کشند. بعضی می‌ترسند. این پسر فقط صبر کرد تا بی‌حوصلگی‌ام تمام شود.

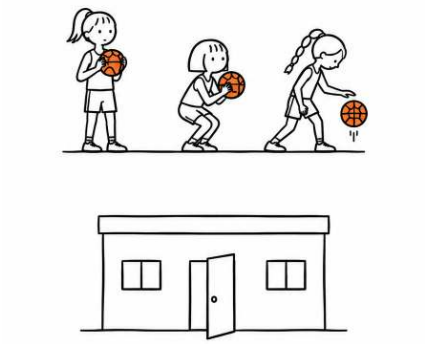
پایی را امتحان کردم که نیم ثانیه دیر می‌رسد، دستی را که به طرف پاسی ناآشنا دراز می‌شود. روی کاغذ شبیه دست‌وپاچلفتی بودن بود. هر بار که درستش می‌کردم، حسِ یاد گرفتن ناپدید می‌شد.

آخر سر چهار دیوار کشیدم، یک سقف، دو پنجره‌ی بلند و دری نیمه‌باز.

گفتم: «بیا. بازیکنی که دارد یاد می‌گیرد آن تو است.»

پسر نزدیک‌تر خم شد. شانه‌هایش کمی پایین آمد.

گفت: «آره. آن تو به اندازه‌ی کافی جا برای یاد گرفتن هست.»



آن تو جا برای یاد گرفتن بود.

کنار میز منشی روی زمین نشست.

پرسیدم: «نباید با تیم خودت باشی؟»

«تیم تو کجاست؟»

آن سر شهر، بازیکن‌هایمان در هتلی ارزان خواب بودند و مطمئن بودند که وقتی بیدار شوند من می‌دانم چه باید کرد. یادداشت‌های بازی را رو به پایین برگرداندم.

پرسیدم: «اسمت توی فهرستی هست؟ یک تیم، یک شماره؟»

«نه.»

آن را همان‌طور گفت که بچه‌های دیگر اسمشان را می‌گویند.

صندلی کنار صندلی‌ام را بیرون کشیدم. اول کیفش را بلند کرد، با احتیاط، تا سگکش کف را خط نیندازد، و کنارم نشست.

ساعت خراب هنوز ۲:۴۲ را نشان می‌داد.

این‌طوری بود که با پسرِ بی‌شماره آشنا شدم.

II

سه سبد

پسر هنوز آنجا بود که نظافتچی‌ها آمدند.

با تی و سطل‌های چرخ‌دار دورش می‌گشتند. وقتی کفِ زیر پایش را لازم داشتند پاهایش را بالا می‌برد و وقتی رد می‌شدند پایین می‌گذاشت. یکی‌شان پرسید مال کیست. گفت: «امروز مال هیچ‌کس»، و انگار زن این را برای یک مسابقه جواب کاملاً معقولی دانست.

وقتی رفت، پرسیدم: «پس چرا اینجایی؟»

«می‌خواستم ببینم بازیکن‌های واقعی چطور یاد می‌گیرند.»

«می‌خواهی بهتر شوی؟»

«فکر کردم شاید کمک کند.»

به زمین‌ها نگاه کرد. چراغ بیشترشان هنوز خاموش بود.

پرسید: «تو زمین خودت را داری؟»

به زمین‌هایی فکر کردم که مدتی قرض گرفته بودم، اجاره کرده بودم، سعی کرده بودم اجاره کنم و از من خواسته بودند ترکشان کنم. «مال خودم نه.»

«من دارم.»

کم‌کم زمینش از حرف‌هایش ساخته شد. بیرون بود، پشت ردیفی گاراژ، سیمانی، با نرده‌ای در یک طرف و چراغ خیابانی که زمستان‌ها خیلی دیر روشن می‌شد. نه بزرگ بود نه کوچک. ترکی از روی خطها رد می‌شد. آب باران در گوشه‌ی چپ جمع می‌شد.



هر ترکی را می‌شناخت.

وسطش فقط یک تیرک فلزی بود. سه بازو از آن جدا می‌شد، روی هر کدام تخته و حلقه‌ای، و هر کدام رو به لبه‌ای دیگر از زمین.

«کی همچین زمینی می‌سازد؟»

«کسی که پولش فقط به یک تیرک می‌رسید.»

از هر سبدی که نگاه می‌کردی، آنجا نیم‌زمین بود. اما برای حمله به سبدی دیگر نمی‌شد از راه کوتاه رفت. باید زیر یک سبد شروع می‌کردی، از راه بلند دور تیرک می‌چرخیدی، از کنار سبد سوم که وسط بود می‌گذشتی و به سبد آن طرف می‌رسیدی. آن‌وقت نیم‌زمین، زمین کامل می‌شد.

تخته‌ی اول از هوا فرسوده بود اما صاف. حلقه‌ی فلزی لختش اصلاً تور نداشت.

گفت: «آن یکی را برای گرفتن توپ استفاده می‌کنم. توپ را از هر زاویه‌ای به تخته می‌زنم. بدون تور می‌توانم از زیر حلقه هم توپ را به تخته بزنم. فقط گرفتن مهم است.»

تخته‌ی دوم کج بود و حلقه‌اش از یک طرف پایین کشیده شده بود. توری کهنه نامرتب از حلقه‌ی تاب‌خورده آویزان بود.

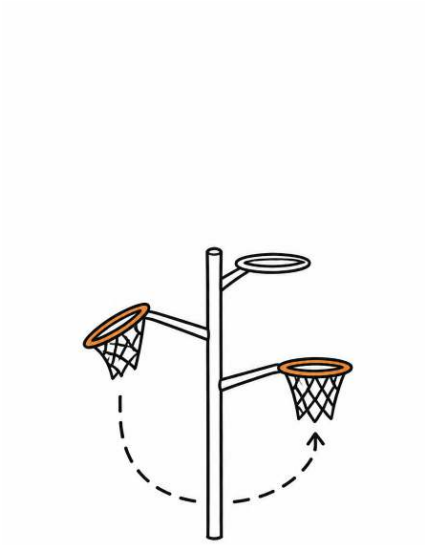
«آن یکی هیچ‌وقت توپ را آن‌طور که انتظار داری پس نمی‌دهد. آنجا من و سبد یکبه‌یک بازی می‌کنیم. هر کس زودتر به ده برسد.» نزدیک بود بخندد. «بیشتر وقت‌ها او می‌برد.»

«چرا حلقه را صاف نمی‌کنی؟»

«روی همان بیشتر از همه یاد می‌گیرم.»

سبد سوم درست نگه داشته شده بود: تخته صاف، حلقه گرد و تراز، و همه‌ی گره‌های تورش سالم.

«آن را کامل نگه می‌دارم تا یادم نرود کامل بودن چه حسی دارد.»



از راه بلند، زمین کامل می‌شد.

انگشت‌هایش روبان سبز روی کیفش را پیدا کردند.

پرسیدم: «کس دیگری هم از آن استفاده می‌کند؟»

«یک نفر کوچک‌تر. معمولاً قبل از من آنجاست.»

انگشت‌هایش روی روبان ماند. منتظر ماندم بیشتر بگوید، اما شروع کرد از ترکِ زمین برایم گفتن.

«کی همه‌ی این‌ها را یادت داده؟»

«سبدها.»

«سبدها نمی‌توانند چیزی یاد بدهند.»

«پس چرا همیشه بازیکن‌هایت را کنارشان می‌گذاری؟»

دفترچه‌ام را بیرون آوردم. به مداد نگاه می‌کرد.

«حرفم را می‌نویسی؟»

«شاید.»

«امتحانش هم می‌کنی؟»

غرق فکر، از پشت دفترچه به زمین نگاه کردم.

گفت هر روز صبح، پیش از تمرین، دور زمینش می‌گردد. دنبال سنگ‌های لق، ترک‌های تازه و علف‌هایی می‌گردد که از میان خطها بیرون می‌زنند.

گفت: «اگر علف را وقتی کوچک است بکنی، ریشه‌اش هم با آن می‌آید. اگر صبر کنی، می‌شکند و دوباره سبز می‌شود. بعد از مدتی فکر می‌کنی جایش همان‌جاست.»

«پیش می‌آید که بازدید صبحت را جا بیندازی؟»

«گاهی.»

این جواب خیالم را راحت کرد. داشتم کم‌کم فکر می‌کردم که اصلاً چیزی را فراموش می‌کند یا نه.

«اگر یک روز جا بیندازی چه می‌شود؟»

«زمین فردا هم همان‌جاست.»

گفت: «زمین همیشه منتظرت می‌ماند. این یکی از دلیل‌های داشتنش است.»

یکی از نظافتچی‌ها تیِ پهنی را از میان ما رد کرد و جای پاهایمان را از کف براق پاک کرد.

III

کجا یا کی

ساعت شش اولین تیم‌ها رسیدند.

درها باز شدند. کیف‌ها به زمین خوردند. توپ‌ها از سبدها فرار کردند و صدایشان زدند که برگردند. مربی‌ها با قهوه و اطمینان سالن را طی می‌کردند.

پسر دختری را تماشا می‌کرد که با پدرش کات زدن تمرین می‌کرد. از کناره به طرف سبد می‌دوید. پاس به دیوار پشت سرش خورد.

پدر گفت: «دوباره.»

تندتر دوید. پاس دوم به شانه‌اش خورد.

«جایت اشتباه است.»

پسر به من نگاه کرد. «هست؟»

«پاس باید کنار حلقه به او برسد.»

«می‌دانم. اما مشکل این است که کجا به او می‌رسد، یا کی؟»

«چی؟»

«کجا می‌رود. کی توپ راه می‌افتد.»

دختر به جای درست می‌رسید، اما توپ بعد از او می‌رسید. پدرش مسیرش را درست کرد. دختر همان مسیر را با دقت بیشتری دوید. پاس باز هم دیر رسید.

گفتم: «کی.»

پسر سر تکان داد.

پیش از آنکه تصمیم بگیرم، رفتم جلو. «می‌شود چیزی را امتحان کنم؟»

پدر به پیراهنم نگاه کرد، بعد به توپ در دست‌هایش. «بفرمایید.»

از دختر خواستم همان کات را بزند. این بار به پدرش گفتم درست همان لحظه‌ای که او از خط سه‌امتیازی رد می‌شود توپ را رها کند. پاس زیر سبد به دست‌هایش رسید.

صورتش موفقیت را جشن نگرفت. آن را شناخت.

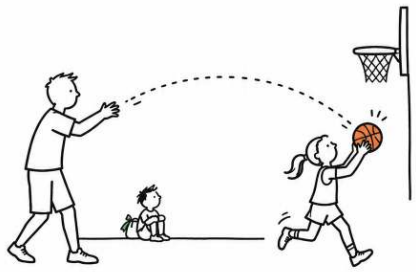
پدر گفت: «همین را دارم بهش می‌گویم.»

دختر توپ را نگه داشته بود. «تو به من می‌گفتی کجا بدوم.»

دهانش را باز کرد، بعد به خطی نگاه کرد که دختر از آن رد شده بود.

از من پرسید: «می‌شود یک بار دیگر انجامش بدهیم؟»

در کات بعدی توپ را زودتر رها کرد. دختر زیر سبد گرفتش و برایش برگرداند.



این بار پاس به دست‌هایش رسید.

به میز منشی برگشتم.

پسر گفت: «این را به او نمی‌گفت.»

«نه.»

«چرا فکر می‌کرد می‌گفته؟»

«چون بزرگترها اغلب دستوری را یادشان می‌ماند که می‌خواستند بدهند، نه آنی را که واقعاً دادند.»

«مربی‌ها هم این کار را می‌کنند؟»

«مخصوصاً مربی‌ها.»

پشت سرمان پدر پرسید: «این بهتر بود؟» این بار منتظر جواب دخترش ماند.

بعد از آن، پسر با دقت بیشتری براندازم کرد.

گفتم: «در بازی دیروزمان مدام روی کجا تمرکز می‌کردیم. شاید سؤال اصلی کی بود.»

«شاید.»

«قانع به نظر نمی‌رسی.»

«بازی را ندیده‌ام.»

اولین بار بود آن صبح که کسی نخواست درباره‌اش نظر داشته باشد.

یادداشت‌هایم را دوباره رو کردم. کنار چیدمان نوشتم: زمان‌بندی.

اولین یادداشت صادقانه‌ای بود که در تمام آن شب نوشتم.

IV

اتاق جام‌ها

مدیر مسابقات ساعت شش و نیم پیدایمان کرد.

هدستی با میکروفون داشت، با اینکه کسی در آن حرف نمی‌زد. به پسر نگاه کرد، بعد به تخته‌شاسی‌اش.

«اسم؟ تیم؟ شماره؟»

پسر هیچ‌کدام از این سه را نداشت.

مدیر گفت: «بچه‌ها بدون کارت مجوز نمی‌توانند کنار میز منشی بنشینند.»

پرسیدم: «پس کجا می‌تواند بنشیند؟»

مدیر به راهرویی اشاره کرد. «هر جا جز اینجا.»

پس راه افتادیم.

راهرو به اتاقی ختم می‌شد که پشت دیوارهای شیشه‌ای‌اش جام‌های مسابقات قبلی را گذاشته بودند. جام‌ها قفسه‌ها را پر کرده بودند. عکس‌ها بقیه‌ی جا را پوشانده بودند. در هر عکس، مربی برنده‌ای وسط ایستاده بود.

داخل، مردی مدال‌ها را در ردیف‌های صاف می‌چید.

گفت: «زود آمده‌اید. خوب است. برنده‌ها زود می‌آیند.»

مرا شناخت و درباره‌ی باختمان پرسید. پیش از آنکه بتوانم جواب بدهم، خودش توضیح داد.

«به اندازه‌ی کافی نخواستند.»

پسر به مدال‌ها نگاه کرد. «اندازه‌ی کافی چقدر است؟»

مرد لبخند زد. «بیشتر از تیم دیگر.»

«خواستن را چطور می‌شود دید؟»

«در بردن دیده می‌شود.»

«پس قبل از بازی از کجا می‌دانید؟»

مرد دست از مرتب کردن مدال‌ها کشید.

سعی کردم نجاتش بدهم. «منظورش این است که بازیکن‌ها باید بجنگند.»

پسر گفت: «می‌دانم جنگیدن یعنی چه. نمی‌دانم باختن چطور ثابت می‌کند که کسی کمتر خواسته.»

مرد مدالی طلایی برداشت و به طرفش گرفت.

«این ثابتش می‌کند.»

«نقره‌ای چه چیزی را ثابت می‌کند؟»

«اینکه کسی دوم شده.»

«آن‌ها نقره را می‌خواستند؟»

«هیچ‌کس نقره نمی‌خواهد.»

«پس خواستن نمی‌تواند چیزی باشد که تعیین می‌کند.»

اتاق خیلی ساکت شد، برای جایی که این‌قدر پیروزی در خود داشت.



دستش را به طرف مدال دراز نکرد.

مرد رو به من کرد. «با شماست؟»

گفتم: «نه.»

جواب زیادی زود آمد. پسر به من نگاه کرد، بعد به مدال.

مرد دوباره سراغ ردیف‌هایش رفت. «خوب است. این‌جور سؤال‌ها مسری‌اند.»

از اتاق جام‌ها بیرون آمدیم.

در راهرو پسر گفت: «تو امروز می‌خواهی ببری؟»

«خیلی.»

«پس او یک کوچولو حق داشت؟»

«یک کوچولو.»

«کدام کوچولو؟»

بیشتر از آنچه انتظار داشتم فکر کردم. «خواستن مهم است. فقط نمی‌شود با مدال اندازه‌اش گرفت.»

سر تکان داد. بعد گفت: «می‌توانستی بگویی من با تو هستم.»

«من تو را به‌زور می‌شناسم.»

«راست می‌گویی.»

V

اتاق ویدیو

در بعدی باز بود.

داخل، شش مربی بازی‌های دیروز را روی شش صفحه تماشا می‌کردند. همه هدفون داشتند. بازیکن‌های روی صفحه‌ها پر از دایره، فلش، زاویه و علامت‌های رنگی بودند.

یکی از مربی‌ها با دست اشاره کرد که بروم تو. «از بازی‌تان چند تکه جدا کرده‌ایم.»

یک حمله از کوارتر دوم نشانم داد. گاردِ ما توپ را در کناره گرفت، مکث کرد و آن را به عقب پاس داد. مربی تصویر را نگه داشت.

«تصمیم بد.»

روی آن لحظه برچسب قرمز زد.

پسر پرسید: «باید چه کار می‌کرد؟»

«به فضای خالی حمله می‌کرد.»

«فضا خالی بود؟»

مربی سه ثانیه عقب زد. «آنجا.»

«قبل از اینکه توپ را بگیرد خالی بود.»

«دقیقاً. خیلی کند بود.»

«می‌توانست ببیندش؟»

مربی نمای بالا را بزرگ کرد. از سقف همه‌چیز پیدا بود.

«این را هر کسی می‌بیند.»

پسر به مدافعی اشاره کرد که بین گارد ما و فضای خالی بود.

گفت: «ما از بالای سرش می‌بینیم. بازیکن تو هم می‌دید؟»

«باید می‌دید.»

«کسی به او نشان داده بود کجا و چطور نگاه کند؟»

مربی جواب نداد.

پسر انگشتش را روی صفحه نگه داشت، روی جایی که مدافع پنهانش کرده بود. آهسته گفت: «پس شاید اصلاً اشتباه هم نباشد. شاید هنوز بلد نیست دنبال فضای خالی بگردد. یا بلد است، اما از زاویه‌ای که ایستاده بود، این فضا دیده نمی‌شد.»

ناخن شستش را روی روبان سبز کشید. «من هم به کسی گفته‌ام که باید چیزهایی را ببیند که هنوز نمی‌توانست ببیند.»

مربی چیزی نگفت. برچسب را از قرمز به زرد تغییر داد. تغییر کوچکی بود، اما متوجهش شدم.



می‌توانست ببیندش؟

روی صفحه‌ای دیگر، عددها هر پاس، هر شوت، هر دویدن و هر خطای روز قبل را نشان می‌دادند: هر قدمی که هر کسی برداشته بود. عددها زیبا بودند. باعث می‌شدند بازی‌ها طوری به نظر برسند که انگار از اول می‌دانستند چه معنایی دارند.

پسر پرسید: «کدام عدد امروز به او کمک می‌کند؟»

مربی دوم گفت: «همه‌شان.»

«نمی‌تواند همه‌شان را با خودش به زمین ببرد.»

«برای همین ما را دارد.»

به تصویر ثابت گاردم نگاه کردم. بین دو نیمه از او خواسته بودم یازده چیز را درست کند. می‌توانستم از حفظ بگویمشان. یادم نمی‌آمد خودش چیزی گفته بود یا نه.

پسر از من پرسید: «به تو گفت چه دیده؟»

«نه.»

«پرسیدی؟»

«نه.»

دیگر چیزی نگفت. بلند شد و کنار در منتظر ماند.

پیش از رفتن، آن تکه را خواستم. مربی بدون هیچ علامتی آن را به گوشی‌ام فرستاد.

در راهرو تماشایش کردم. بدون فلش‌ها، مجبور شدم سه بار تماشایش کنم تا فضای خالی را پیدا کنم.

VI

بازیکنی که کنار گذاشت

در راه برگشت از اتاق ویدیو، از کنار زمین پنج گذشتیم.

بازی‌ای در دقیقه‌ی آخرش بود. پشت میز منشی پسر قدبلندی حدود هفده‌ساله نشسته بود که بند داوطلب‌ها دور گردنش بود. بی‌آنکه سر بلند کند ساعت را می‌گرداند. کنار برگه‌ی بازی دفتر کلفتی با جلد نرم و تاخورده بود.

پسر ایستاد.

گفت: «بازی را تماشا نمی‌کند.»

«دارد کار می‌کند.»

«آن را هم تماشا نمی‌کند.»

بوق پایان زده شد. تیم‌ها دست دادند و دو تیم بعدی شروع به گرم کردن کردند. داوطلب سر جایش ماند. ما ته میزش نشستیم.

پسر از او پرسید: «بازی می‌کنی؟»

«قبلاً می‌کردم.»

«چرا کنار گذاشتی؟»

«مربی به من اعتماد نداشت.»

«چرا نه؟»

«چون پیشرفت نمی‌کردم.»

«چرا پیشرفت نمی‌کردی؟»

«چون بازی‌ام نمی‌داد.»

دایره کامل شد. نسخه‌هایی از این را بارها شنیده بودم، معمولاً از طرف امنِ یک میز.

پسر به دفتر نگاه کرد. «تویش چیست؟»

بازیکن بزرگ‌تر دفتر را به طرف ما چرخاند. صفحه پشت صفحه، با خطی ریز و دقیق: تاریخ‌ها و زیر هر تاریخ جمله‌هایی. آرنج داخل. توپ بالاتر. به نیمکت نگاه نکن. سمت ضعیف را ببین. با اعتمادبه‌نفس شوت بزن. آرام‌تر. سریع‌تر. بعضی خطها خط خورده بودند. بعضی دو بار نوشته شده بودند.

گفت: «هر چیزی که مربی‌هایم به من گفتند. چهار سال. همه را نوشتم که یادم نرود.»

«یادت رفت؟»

«نه. مشکل همین بود.» دفتر را بست. «آخرها، هر بار توپ را می‌گرفتم، همه‌ی این‌ها با هم توی سرم بود. با چهل صفحه توی سرت نمی‌شود بازی کرد.»

«اشتباه می‌گفتند؟»

«بیشترشان درست بود.»

«پس چه چیزی اشتباه بود؟»

فکر کرد. «هیچ‌کس هیچ‌وقت به من نگفت کدامش و کی مهم است. و هر بار خودم چیزی را امتحان می‌کردم، یک صفحه‌ی تازه اضافه می‌شد.»

پسر رو به من کرد. «تو تا حالا باعث شده‌ای کسی کنار بگذارد؟»

دفتر بازیکن بزرگ‌تر بین ما بود. مدام به جلد تاخورده‌اش نگاه می‌کردم.

گفتم: «احتمالاً بیشتر از یک بار. اما درباره‌ی یکی مطمئنم. پسری که نمی‌توانست با دست چپ سه‌گام بزند. فکر می‌کردم خوب است. از او خواستم شنبه‌ها زودتر بیاید، هم برای اینکه یادش بدهم، هم برای اینکه ببینم به اندازه‌ی کافی می‌خواهدش یا نه.»

بازیکن بزرگ‌تر پرسید: «آمد؟»

«دو بار. شنبه‌ی سوم نیامد. دیگر سر تمرین هم برنگشت.»

«به خودت چه گفتی؟»

«که به اندازه‌ی کافی مصمم نبود.»

مدتی هیچ‌کس چیزی نگفت.

پسر صندلی‌اش را به صندلی من نزدیک‌تر کرد. پایه‌های صندلی روی زمین صدای ریز و شاکی‌ای دادند.

پسر دوباره رو به بازیکن بزرگ‌تر کرد. «دیگر چه یادت هست؟»

بازیکن بزرگ‌تر به زمین خیره ماند.

بالاخره گفت: «یک بار پاسی از گوشه آمد. بدون نگاه کردن گرفتمش. کسی که پاس داد می‌دانست من کجا خواهم بود. حتی لازم نبود کسی چیزی بگوید.»

«هنوز می‌توانی آن‌طور بگیری؟»

«نمی‌دانم.»

توپی از گرم کردن زیر میز غلتیده بود. پسر برش داشت. بی‌خبر پاسش داد، نه محکم، اما بد. بازیکن بزرگ‌تر آن را به سینه‌اش گرفت.

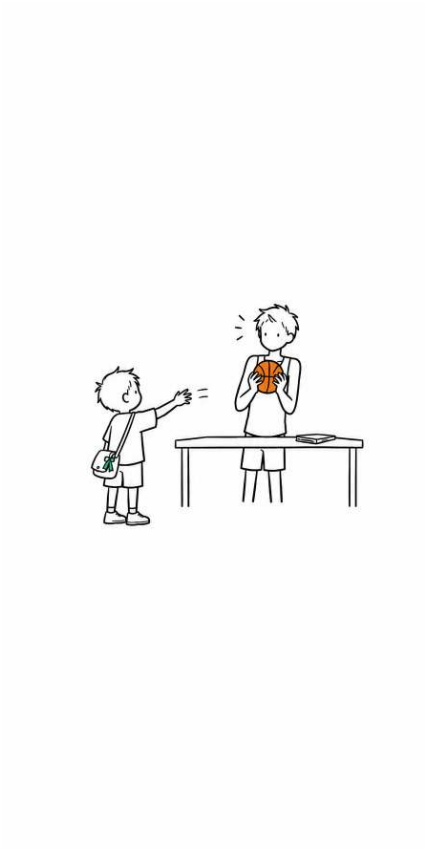
گفت: «پاس افتضاحی بود.»

«اما گرفتی‌اش.»

بازیکن بزرگ‌تر به توپ در دست‌هایش نگاه کرد.

دختری از گرم کردن برایش دست تکان می‌داد که توپ را پس بدهد. آن را قِل نداد. بلند شد و پاسش داد، صاف و سریع، و دختر بدون آنکه قدمش را بشکند گرفتش.

دوباره نشست. بعد از لحظه‌ای دفتر را در کیفش زیر میز گذاشت و زیپش را بست.



دست‌هایش یادشان بود.

پیش از شروع بازی رفتیم.

در راهرو گفتم: «باید قبل از پاس خبرش می‌کردی.»

«آن‌وقت نمی‌فهمیدم دست‌هایش یادشان هست یا نه.»

«ممکن بود بترسانی‌اش.»

پسر اخم کرد. اولین تذکر من بود که به‌آسانی نپذیرفت.

گفت: «جواب داد.»

«این بار. قبل از اینکه پرتاب کنی این را نمی‌دانستی.»

بعد از آن ساکت راه رفت و به دست‌های خودش نگاه می‌کرد. دمِ در بعدی صبر کرد تا به او برسم.

VII

چهارده تمرین

در آن سر ساختمان، هر بیست‌وچهار ثانیه یک سوت به صدا درمی‌آمد.

دنبال صدا تا زمین دوازده رفتیم. هفت بچه تمرین‌ها را انجام می‌دادند و مربی مخروط‌ها را دوباره می‌چید، توپ‌ها را جمع می‌کرد، به ساعتش نگاه می‌کرد و باز سوت می‌زد.

چهارده تمرین شمردیم، سی‌وپنج سوت، هیچ سؤالی و هیچ آبی.

تمرین که تمام شد، مربی پای دیوار نشست. خسته‌تر از آن به نظر می‌رسید که سوت را از دهانش بیرون بیاورد.

پسر پرسید: «تمرین هفتم چه مشکلی را حل می‌کرد؟»

مربی چشم‌هایش را بست. «هفتمی کدام بود؟»

«دو ستون. گرفتن، پیوت، پاس.»

«آن را همیشه ساعت هفت و ربع انجام می‌دهیم.»

«این کی است. برای چیست؟»

مربی چشم‌هایش را باز کرد.

انتظار داشتم از خودش دفاع کند. اما در عوض گفت: «قبلاً می‌دانستم.»

برایمان گفت روزگاری هر تمرینی دلیلی داشت. یکی به بازیکن‌ها یاد می‌داد پیش از آنکه به دست‌هایشان فکر کنند، سرشان را بالا بگیرند و نگاه کنند. دیگری قدم دوم بعد از توقف را. یکی دیگر بازیکن را بین پاس دادن و نفوذ کردن مجبور به انتخاب می‌کرد.

گفت: «بعد باشگاه برنامه‌ی درسی گذاشت. بعد ارزیابی‌ها. بعد رده‌های سنی بیشتر. توضیح‌ها کوتاه‌تر شدند. وقتی چیزی دیگر جواب نمی‌داد، دیگر کسی نمانده بود که بشود از او پرسید.»

پسر گفت: «هر روز همان کار را کردن. خوب است؟»

«قبلاً بود. این‌طوری یادش گرفتند.»

«و حالا؟»

«حالا همین‌طوری است که دیگر به آن فکر نکردم.»

پسر پرسید: «می‌شود هفتمی را انجام بدهیم؟»

مربی به طرف در خروجی نگاه کرد. «ده دقیقه‌ی دیگر گروه بعدی‌ام می‌آید.»

«پس برای چند تکرار وقت داریم.»

روبه‌روی هم ایستادند. گرفتن، پیوت، پاس. آهسته.

در تکرار پنجم، مربی گفت: «پای پیوت روی زمین بماند.»

در ششم: «قبل از گرفتن، ببین کجا پاس می‌دهی.»

در هفتم ایستاد.

«برای همین بود.»

برای هشتمی، مخروطی را برداشت که به پسر می‌گفت به کدام طرف بچرخد.

گفت: «حالا خودت انتخاب کن.»

پسر توپ را گرفت، جای مربی را خواند و از او دور چرخید.

مربی گفت: «بهتر.»



برای هشتمی، مخروط را برداشت.

وقتی گروه بعدی وارد شد، مخروط‌ها هنوز کپه بودند. مربی بچه‌ها را نشاند و پرسید از این تمرین چه انتظاری دارند.

هیچ‌کدام نمی‌دانستند. باز هم منتظر جواب ماند.

وقتی به در رسیدیم، پشت سرم صدا زد: «اولین تمرینت روز دوشنبه. برای چیست؟»

حتی فرصت نداد دهانم را باز کنم.

گفت: «خب، وقتی به مسابقه‌ی بعدی آمدی بگو.»

وقتی بیرون می‌رفتیم پسر گفت: «از او خوشم آمد.»

«چرا؟»

«چون می‌خواست یادش بیاید.»

گفتم: «خسته به نظر می‌رسید.»

پسر از پشت شیشه به عقب نگاه کرد.

«زیادی به او سخت گرفتم؟»

«فکر نمی‌کنم. فقط کمکش کردی یادش بیاید.»

پشت شیشه، مربی داشت به حرف دختری گوش می‌داد که تازه دستش را بالا برده بود.

VIII

کفش‌های یکسان

تا ساعت هشت، راهروی اصلی پر شده بود.

بازیکن‌ها با کیف‌های یکسان از زمینی به زمین دیگر می‌رفتند. در پنج دقیقه بیش از پنجاه پسر از کنارمان گذشتند. خیلی‌هایشان کفش‌های یکسان داشتند. خیلی‌هایشان همان قیافه‌ی جدی را داشتند که بزرگ‌ترها وقتی می‌خواهند سرشان شلوغ به نظر برسد به خودشان می‌گیرند.

زنی با هدست آن‌ها را راهنمایی می‌کرد.

«زمین سه به زمین هفت. زمین هشت به زمین چهار. تیم آبی طبقه‌ی بالا. تیم قرمز آن طرف خیابان.»

پسر پرسید: «کجا می‌روند؟»

«به بازی بعدی‌شان.»

«و بعدش؟»

«به بعدی.»

«کی دست نگه می‌دارند؟»

«وقتی ببازند.»

کنار او استعدادیابی زیر تابلویی ایستاده بود که رویش نوشته بود: دورتر، سریع‌تر. ارزیابی، رتبه‌بندی، جا در تیم‌هایی که به مسابقات سفر می‌کنند، تمرین خصوصی، اردوهای نخبگان و برنامه‌ای پیشنهاد می‌کرد که وعده می‌داد یک سال از رشد را جا بیندازی.

پسر پرسید: «کدام سال؟»

استعدادیاب گفت: «آن سال کند.»

«در سال کند چه اتفاقی می‌افتد؟»

«بیشتر اصول پایه.»

«پس چرا باید بخواهم جایش بیندازم؟»

استعدادیاب بروشوری به او داد. روی جلدش، بازیکنی از میان دود به طرف سبدی می‌پرید که هرگز در آن عکس جا نمی‌شد.

پسر پرسید: «کجا می‌رسم؟»

«به سطح بعدی.»

«آنجا چه هست؟»

«سطح بعد از آن.»

پسر بروشور را پس داد.

«فکر کنم پیاده بروم.»

استعدادیاب از قبل رو به خانواده‌ی دیگری کرده بود.

از میان جمعیت جلو رفتیم. نزدیک درها، تیمی روی نیمکتی نشسته بود و به چیزی که سر صبحانه پیش آمده بود می‌خندید. یکی از بازیکن‌ها وسط ایستاده بود و ادای این را درمی‌آورد که دیگری چطور سینی‌اش را انداخته بود. خنده‌شان دورشان حبابی نامرئی و شاد ساخته بود.

پسر زیادی نگاه کرد.



پسر زیادی نگاه کرد.

گفت: «نیا هم همین‌طور می‌خندد. وقتی شوتی را از دست می‌دهد یا توپ را از دست می‌دهد، همه‌اش را از اول دوباره بازی می‌کند.»

اولین بار بود که اسمش را می‌گفت.

گفت: «یک بار توپش افتاد توی چاله‌ی آب. کیفش را داد دست من که نگه دارم و دستش را دراز کرد که توپ را بردارد. کفشش از پایش درآمد و آن هم افتاد تو. این‌طوری من کیف و توپش را نگه داشته بودم و او داشت کفشش را از آب صید می‌کرد.»

نزدیک بود لبخند بزند. دستش باز شد، انگار هنوز آن چیزها را نگه داشته بود.

با سر به تیم اشاره کردم و گفتم: «می‌توانی به آن‌ها ملحق شوی.»

«نمی‌شناسمشان.»

«معمولاً قبل از اینکه به آدم‌ها ملحق شوی همین‌طور است.»

«همین حالا هم بازیکن به اندازه‌ی کافی دارند.»

«تیم‌ها معمولاً برای یک نفر دیگر جا دارند.»

ایستاد و بند کیفش را محکم‌تر گرفت. حرف‌های بیشتری داشتم، اما همان‌جا رهایش کردم.

پرسیدم: «تا وقتی بیایند پیش من می‌نشینی؟»

سر تکان داد.

نیمکتِ جلوی رختکنم را پیدا کردیم. بی‌آنکه سر بلند کند برایم جا گذاشت.

IX

نیمکت

تیمم ساعت هشت و ربع رسید.

ما را روی نیمکت جلوی رختکن‌مان پیدا کردند. تس کلید اتاقم را به من داد که در درِ هتل جا گذاشته بودم. مارا از پسر خواست کیفش را جابه‌جا کند تا بتواند بنشیند.

دور صفحه‌ی خاموش اتاق ویدیو جمعشان کردم.

گفتم: «دیروز به شما جواب‌های زیادی دادم. امروز فقط دو سؤال دارم.»

تس، کاپیتان‌مان، دست به سینه شد. «دیروز یازده جواب داشتی. حالا جواب‌های ما را می‌خواهی؟»

«بله.»

دست‌هایش را باز نکرد.

تکه‌ی بی‌علامتِ گاردمان در کناره را پخش کردم.

«مارا، تو چه دیدی؟»

مارا به من نگاه کرد تا بفهمد امتحان است یا نه.

«بلندقدشان بالا ایستاده بود. فکر کردم فضا بسته می‌شود.»

«چه لازم داشتی؟»

«پاس زودتر. یا اینکه لیو دیرتر کات بزند. با هم رسیدیم.»

کجا و کی.

لیو به جلو خم شد. «فکر کردم دیر کرده‌ام.»

مارا گفت: «زود رسیده بودی.»

دوباره تماشا کردیم. هر چه از زاویه‌های مختلف نگاه می‌کردیم، تصمیم‌ها شکل‌های مختلفی پیدا می‌کردند.

بیست دقیقه بازیکن‌ها بیشتر از من حرف زدند. توضیح‌هایشان خیلی نامرتب بود. بارها حرف خودشان را نقض کردند، اما آخر سر مشکلی را پیدا کردند که سه صفحه یادداشت من ندیده بود و تمام مدت جلوی چشممان بود. نزدیک آخر، تس گفت: «بلندقدشان همیشه وقتی توپ را به آن طرف می‌چرخانیم بالا می‌آید.» بعد انگار از اینکه این را گفته بود دلخور شد.

بعد مارا متوجه پسر شد.

«او با ما تمرین می‌کند؟»

به او نگاه کردم. اتاق جام‌ها را به یاد آوردم.

گفتم: «او با من است.»

پسر سرش را پایین انداخت.

مارا پرسید: «بازی بلد است؟»

گفت: «بلدم.»

«خوب است. نه نفریم.»

در زمین، سه‌به‌سه روی یک سبد بازی کردیم. مارا پیشنهاد داد سبد فقط وقتی حساب شود که هر سه بازیکن توپ را لمس کرده باشند. بقیه قبول کردند امتحانش کنند.

پسر بدون توپ زیبا حرکت می‌کرد. متعادل می‌ایستاد، فضا را زود می‌دید و هر پاس سختی را می‌گرفت.

اما هر بار توپ را می‌گرفت، خشکش می‌زد.

هر گزینه‌ای را آن‌قدر بررسی می‌کرد تا از بین برود.

مارا داد زد: «پاس بده!»

پاسِ مطمئن را به همان جایی که توپ از آن آمده بود برگرداند.

حمله‌ی بعدی هم همین‌طور بود. فضای خالی را پیدا می‌کرد. سپردن توپ به کس دیگری سخت‌تر بود.

بازی را متوقف کردم.

از او پرسیدم: «چه می‌بینی؟»

«خیلی چیزها.»

«یکی را انتخاب کن.»

«اگر اشتباه باشد چه؟»

مارا گفت: «آن‌وقت با هم درستش می‌کنیم.»

«هنوز مطمئن نیستم.»

گفتم: «دیدی لیو راه افتاد. وقتی می‌رود پاس را امتحان کن. بعد می‌بینیم چه شد.»

در حمله‌ی بعدی، بالا توپ را گرفت. لیو کات زد. پاس داد، و مدافعِ لیو از قبل در مسیر پاس بود. توپ را با ضربه‌ای قطع کرد.

لیو گفت: «دوباره.»

بار دوم، مدافع حتی به لیو نگاه هم نکرد. مطمئن بود پاس می‌آید.

مارا توپ را نگه داشت. «او تو را دفاع نمی‌کند. پاس تو را دفاع می‌کند. تو هیچ‌وقت به طرف سبد نمی‌روی، پس لازم نیست نگران تو باشد.»

پسر طوری به سبد نگاه کرد که انگار کسی آن را نزدیک‌تر آورده.

لیو به قوس رنگ‌شده‌ی زیر حلقه اشاره کرد. «اگر بتوانی دو تا چشم تویش بگذاری، به تو لبخند می‌زند. این خندانک است. سعی کن به آن برسی. مجبورش کن بیاید جلویت.»

دفعه‌ی بعد نفوذ کرد: دو قدم به طرف خندانک. مدافعِ لیو، لیو را رها کرد تا او را متوقف کند. پاس داد. توپ در حال دویدن به لیو رسید. لیو سه‌گام زد و به او اشاره کرد. تس توپ را زیر تور گرفت و آن را بیرون خط سه‌امتیازی برد.

برای اولین بار، پسر لبخند زد و سعی نکرد پنهانش کند.



مجبورش کن بیاید جلویت.

در چند دقیقه‌ی آخر قانونِ لمس توپ توسط هر سه نفر را برداشتیم. لیو هنوز وقتی راه می‌افتاد دست‌هایش را به او نشان می‌داد. او هنوز دنبال لحظه‌ی درست برای پاس می‌گشت. یک بار، وقتی کسی جلویش نیامد، توپ را نگه داشت و خودش سبد زد. کسی به او نگفته بود این کار را بکند.

تس با پاس بعدی‌اش مارا را در فضای خالی پیدا کرد. در حمله‌ی بعدی، تس توپ را پس خواست. مارا به او داد.

وقتی تمام کردیم، پسر کنارم نشست تا بند کفشش را دوباره ببندد. پایم را از سر راهش کنار کشیدم. گره را تمام کرد و همان‌جا ماند.

X

بازی

بین دو نیمه یازده امتیاز عقب بودیم.

نسخه‌ی قدیمیِ خودم اول وارد رختکن شد. با خودش برگه‌ی آمار، اصلاحات، تقسیم یارگیری و یک سخنرانی درباره‌ی فوریت آورده بود. آماده بود هر سکوتی را پیش از آنکه بازیکن‌ها حتی صدای فکر خودشان را بشنوند پر کند.

گذاشتم بیرون منتظر بماند.

پرسیدم: «مشکل ما زمان است یا فضا؟»

مارا اول جواب داد. «زمان. می‌بینیم، اما توپ وقتی می‌رسد که کمک دفاعی برگشته.»

«چه چیزی را می‌توانیم عوض کنیم؟»

بازیکن‌ها بحث کردند. هانا نفوذ بیشتری می‌خواست: اگر به زیر سبد برسیم، کمک دفاعی باید زود تصمیم بگیرد. تس می‌خواست گوشه‌ها پر شوند تا کمک راه بیشتری داشته باشد و ما فضایی برای استفاده. یکی دریبل کمتر و کات بیشتر می‌خواست. لیو گفت ما کات می‌زنیم چون سیستم این را می‌گوید، نه چون فضا آنجاست.

گفتم: «پس دست از تلاش برای اجرای سیستم بردارید.»

دستیارم به من خیره شد. «سه جلسه‌ی آخر تمرین را رویش گذاشتیم.»

«پس چه بازی کنیم؟»

لیو گفت: «چیزی که می‌بینیم. چیزی که به ما می‌دهند.»

«پس آن سه جلسه بی‌فایده بود؟»

مارا گفت: «نه. به خاطر آن‌ها می‌دانیم به چه نگاه می‌کنیم.»

پسر ته نیمکت با یک پیراهن گرم‌کنِ اضافه نشسته بود. قوانین مسابقات اجازه نمی‌داد بازی کند. هر حمله را طوری دنبال می‌کرد که انگار خودش در آن است.

در کوارتر سوم سریع‌تر اشتباه کردیم. مارا مستقیم به دیواری از کمک دفاعی نفوذ کرد. لیو زیادی زود کات زد. هانا به فضایی پاس داد که هنوز کسی انتخابش نکرده بود.

نزدیک بود تایم‌اوت بگیرم.

بعد شروع کردند به وفق دادن خودشان.

پاس‌ها زودتر راه افتادند. کات‌ها صبر کردند. گوشه‌ها پر شدند. با هر شوت، هر پنج نفر برای ریباند رفتند. وقتی توپ را می‌گرفتیم، همه می‌دویدند، حتی هانا که از دویدن بدش می‌آمد. شوتِ از دست رفته، بعد از ریباند، یک پاس اضافه و شوتی بهتر می‌شد. نیمکت شروع کرد بلند گفتن چیزی که می‌دید.

«گوشه خالی!»

«کمک آنجاست!»

«اضافه!»

پاس هانا به ردیف سوم تماشاچی‌ها رفت.

لیو داد زد: «هنوز راه نیفتاده بودم!»

هانا سر تکان داد و به دفاع برگشت.

وسط کوارتر چهارم، مارا جلوی بازیکنی که نفوذ می‌کرد ایستاد و پاهایش را محکم کرد. بازیکن مستقیم به او خورد. سوت علیه مارا زده شد.

داور شاید شانزده سال داشت. پشت صحنه بود.

مارا با عصبانیت به طرف او چرخید. بلند شدم.

به او گفتم: «به نظرم سر جایت بودی. در وقت استراحت از او می‌پرسیم. بازی‌ات را بکن.»

هنوز به داور خیره بود.

پسر از ته نیمکت گفت: «سبد کج.»

مارا به او نگاه کرد، بی‌آنکه بفهمد منظورش چیست. نفسش را بیرون داد و به دفاع برگشت.

دو حمله بعد، همان بازیکن دوباره نفوذ کرد. این بار مارا یک قدم زودتر آنجا بود، روبه‌رو و بی‌حرکت، طوری که حتی داوری که پشت صحنه بود هم می‌توانست ببیندش. این بار خطای هجومی گرفت.

در حمله‌ی بعد، اول از همه به توپِ بی‌صاحب رسید. وقتی دختری که دنبالش بود کنارش سکندری خورد، مارا خم شد و کمکش کرد بلند شود.

ده ثانیه مانده به پایان، یک امتیاز عقب بودیم.

تایم‌اوت گرفتم.

بازیکن‌ها به من نگاه کردند.

پرسیدم: «چه می‌بینید؟»

هیچ‌کس فوراً جواب نداد. بعد پسر به جلو خم شد.

«وقتی مارا توپ را بالا می‌برد، بلندقدشان کجا را نگاه می‌کند؟»

لیو گفت: «توپ را. همیشه توپ را.»

لیو ماژیک را از دستم گرفت و دو نقطه داخل قوس کوچک زیر سبد گذاشت. صورتی خندان درآمد. پسر به آن لبخند زد.

لیو گفت: «خندانک.»

پنج دایره‌ی کوچک کشید، باز و پراکنده: دو تا در گوشه‌ها، دو تا در کناره‌ها و یکی بالا. بعد فلشی از میان فضای خالی به طرف خندانک.

مارا به آن اشاره کرد. «می‌توانم به آنجا برسم.»

مارا پرسید: «و اگر بیایند جلویم را بگیرند؟»

لیو خطی به طرف گوشه کشید. «آن‌وقت من اینجا هستم.»

بقیه خم شدند. تس یکی از دایره‌ها را بازتر کرد. هانا خطی را که راه مارا را قطع می‌کرد پاک کرد. لیو خودش را در گوشه گذاشت و دو بار روی تخته زد.



سیستم آن‌ها، روی تخته‌ی ما.

دستیارم پرسید: «و اگر شوت را از دست بدهیم؟»

مارا گفت: «آن‌وقت شوت را از دست داده‌ایم.»

مارا به طرف خندانک نفوذ کرد. بلندقدشان برای کمک آمد تا او را متوقف کند. لیو باز ماند و دست‌هایش را برای پاس نشان داد، و توپ پیش از آنکه مدافع بتواند برگردد به او رسید.

گرفت، پاهایش را ثابت کرد و شوت زد.

توپ دور حلقه چرخید و بیرون افتاد. تس برای ریباند دست دراز کرد. بوق پیش از آنکه بتواند دوباره شوتش کند زده شد.

با یک امتیاز باختیم.

چند ثانیه هیچ‌کس تکان نخورد.

لیو نشست و بند یکی از کفش‌هایش را شل کرد. دست‌هایش کمی می‌لرزید. تس بی‌آنکه حرفی بزند کنارش نشست.

بعد لیو به مارا اشاره کرد. «آن پاسِ درست بود.»

اضافه کرد: «باز هم دلم می‌خواست برود تو.»

مارا گفت: «من هم.»

پسر به لیو نگاه کرد. «دفعه‌ی بعد؟»

گفت: «دفعه‌ی بعد.»

در صف دست دادن، مربی تیم دیگر دستم را لحظه‌ای بیشتر از معمول نگه داشت. گفت: «بین دو نیمه چیزی را عوض کردید. هنوز نمی‌دانم ما را بدتر کرد یا شما را بهتر.»

پسر کنار تونل منتظر بود.

از او پرسیدم: «فکر می‌کنی چیزی یاد گرفتیم؟»

«اگر فردا هم همان‌جا باشد، می‌فهمی.»

XI

کارِ زیر کف

بعد از بازی، پسر پیراهن قرضی را به مارا پس داد. توپی زیر پایین‌ترین ردیف سکوها غلتید.

پسر دنبالش رفت تو. شنیدیم که از تاریکی صدا می‌زند.

پشت صندلی‌های تاشده فضای سرویس باریکی بود پر از خاک، چسب کهنه و چیزهایی که در طول فصل‌های بسیار گم شده بودند: یک جوراب قرمز، دو بطری آب، یک سوت، یک عینک بچگانه و ده‌ها توپ بسکتبال که شل شده بودند.

سرایدار مسابقات با یک تلمبه‌ی دستی پیدا شد.

گفت: «بعد از هر مسابقه، چیزهایی را که ساختمان قورت داده جمع می‌کنم.»

همه‌ی توپ‌ها را امتحان کرد. بعضی باد را نگه می‌داشتند. بعضی از دور سوپاپ نشتی داشتند. یکی از درزش شکافته بود.

پسر پرسید: «چرا تعمیرشان می‌کنید؟ بالا توپ نو هست.»

«بالا همیشه فکر می‌کنند توپ نو هست. این پایین ما می‌دانیم چندتاست.»

تلمبه را به او داد.

آن‌قدر کار کرد تا اولین توپ زیر دست‌هایش گرد شد. کار کند بود. هیچ چیزش شبیه بهتر شدن یا یاد گرفتن نبود.

پرسید: «کی می‌بیند که این کار را می‌کنید؟»

«معمولاً هیچ‌کس.»

«پس از کجا می‌دانند مهم است؟»

«نمی‌دانند. فردا فقط توپ را زمین می‌زنند.»

یکی دیگر را باد کرد.

وقتی او باد می‌کرد، من توپ‌هایی را که باد نگه می‌داشتند روی هم می‌چیدم. شانه‌هایم شروع کرد به دردی دلچسب. بالای سرمان بازی‌ها ادامه داشت. کفش‌ها جیرجیر می‌کردند. سوت‌ها به صدا درمی‌آمدند.



فردا فقط توپ را زمین می‌زنند.

سرایدار خم شد و چیزی را از خاک برداشت. روبانی سبز.

«مال توست؟»

پسر زیپ کیفش را لمس کرد. وقتی سینه‌خیز می‌رفت گره باز شده بود.

گفت: «مال نیاست.»

دوباره گرهش نزد. آن را صاف روی کف دستش نگه داشت.

برایمان گفت اسمش نیاست. هشت سالش است و نزدیک زمین او زندگی می‌کند. عصرها زیر سبدِ کامل تمرین می‌کند، چون تنها سبدی است که دستش به آن می‌رسد. پسر ریباندهایش را می‌گیرد. نیا گل‌ها را می‌شمارد.

«بعضی وقت‌ها قبل از من می‌آید، روی توپ می‌نشیند و منتظرم می‌ماند. می‌گوید این‌طوری رزروش می‌کند.»



می‌گوید این‌طوری رزروش می‌کند.

روبان را روی زانویش گذاشت.

«این را به تور بسته بود که همه بدانند کدام سبد مال اوست. یک بار از من خواست شوتش را تماشا کنم. داشتم علف‌ها را می‌کندم. صبر کرد تا شنکش را زمین بگذارم.»

«رفت تو؟»

«نه. گفت درست نگاه نمی‌کردم.»

کمی لبخند زد و دوباره تلمبه را برداشت.

«در پاهایش کمکش کردم. بعد در دست‌هایش. گاهی خودش می‌خواست. بعد از مدتی دیگر صبر نمی‌کردم که بخواهد.»

«او چه کار می‌کرد؟»

«گاهی امتحانش می‌کرد. گاهی توپ را نگه می‌داشت تا من دست از حرف زدن بکشم. فکر می‌کردم گوش می‌دهد.»

می‌خواست نیا بازی را دوست داشته باشد. شروع کرده بود تصمیم بگیرد آن دوست داشتن باید چه شکلی باشد.

بعد بچه‌های بزرگتر یکشنبه‌ها عصر شروع کرده بودند به آمدن. از ساعت شش روی دو سبد دیگر بازی می‌کردند تا چراغ خیابان روشن شود.

«آخرین باری که رفتم، او از قبل داشت با آن‌ها بازی می‌کرد. توپ کوچکش را برایش برده بودم. دست تکان داد، اما نیامد.»

روبان را برگرداند.

«صدایش زدم. گفت من هم می‌توانم بازی کنم. به او گفتم برای آن‌ها آماده نیست. هر بار که نزدیکش می‌شدند توپ را از دست می‌داد.»

تلمبه را بین زانوهایش فشار داد.

«مدام به او می‌گفتم کجا بایستد. گفت بس کنم. بعد شوتی را از دست داد و من دوباره درباره‌ی پاهایش گفتم.»

«او چه گفت؟»

«که سبدِ کامل را برای خودم نگه داشته‌ام. این را از تور کند و گذاشت کف دستم. گفت: "سبدِ کاملت مال خودت."»

«اما تو آن را برای او نگه داشته بودی.»

«آره.»

بالای سرمان کسی توپی را انداخت. گوش دادیم که چند بار بالا و پایین رفت.

«پرسیدم کی می‌خواهد تمرین کنیم. گفت می‌تواند تنهایی تمرین کند.»

تلمبه را زمین گذاشت.

«توپ او هنوز توی دست‌هایم بود.»

سرایدار توپ باد شده را گرفت و یک بار زمین زد. این پایین صدا بلندتر بود.

گفت: «برای همین آمدم اینجا. تا ببینم بازیکن‌ها چطور یاد می‌گیرند. و مربی‌ها.»

سرایدار توپ را به او برگرداند و باز سوپاپ‌ها را امتحان کرد.

پرسید: «می‌توانم این یکی را ببرم؟»

«آره. اگر سوپاپش نشت کرد برش گردان.»

پسر روبان را دوباره از زیپ رد کرد، دو بار گره زد و گره را سفت کشید.

توپ‌های سالم را بالا بردیم. در آخرین دفعه، یکی از کپه‌ی من برداشت. آهسته بالا آمدیم و هیچ‌کدام زیاد حرف نزدیم.

XII

پاسِ برگشتی

تا عصر، سالن مسابقات خالی شده بود.

تیمم به هتل برگشته بود. سرایدار چراغ‌های زمین‌ها را ردیف‌به‌ردیف خاموش می‌کرد، از دورترین سر شروع کرده بود. کسی در طول روز ساعت پشت میز منشی را تعمیر کرده بود. پنج و ده دقیقه را نشان می‌داد.

پسر به ساعت نگاه کرد.

«هنوز اتوبوس هست؟»

برنامه‌ی حرکت را در گوشی‌ام نگاه کردم. یکی دیگر مانده بود.

گفت: «فردا یکشنبه است. بزرگ‌ها ساعت شش می‌آیند.»

فکر کرده بودم شاید بتوانیم در زمین یک بمانیم تا سرایدار مجبور شود در را قفل کند.

«نیا آنجا خواهد بود؟»

«معمولاً قبل از من می‌آید.»

بند کیفش را روی شانه انداخت. توپ تعمیرشده را زیر بغل دیگرش گرفته بود.

درست وقتی آخرین ردیف چراغ‌ها خاموش شد، راه خروج را پیدا کردیم.

بیرون، اتوبوس‌های تیم‌ها در آن سرِ پارکینگ حرکت می‌کردند. کیفش را باز کرد. داخلش یک توپ کوچک بود و یک شنکش دستی برای کندن علف از ترک‌ها. اولین نقاشی‌ام را — سالن با درِ نیمه‌باز — میان آن دو گذاشت.

گفتم: «تمامش نکرده‌ام.»

«برای همین می‌خواهمش.»

بعد روبان را از زیپ باز کرد و دور دو انگشتش پیچید.

«دوباره به سبدِ کامل می‌بندی‌اش؟»

«به خودش می‌دهمش. هر جا که بخواهد بازی کند ببندد.»

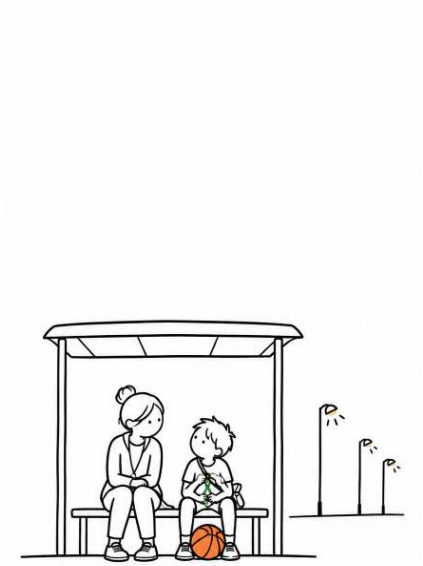
به ایستگاه اتوبوس آن طرف خیابان اشاره کرد. با هم رد شدیم.

گفت: «هنوز به او نگفته‌ام که متأسفم.»

روی نیمکت زیر سایبان نشستیم. توپ به کفش‌هایش تکیه داشت. در شیشه، تصویرهایمان کنارمان نشسته بودند، کمی تیره‌تر و کمی دورتر.

اتوبوس دیر کرد. هیچ‌کدام‌مان شکایت نکردیم.

کمی دیگر نشستیم. آن طرف جاده، چراغ‌های یک زمین یکی پس از دیگری روشن شدند. به جلو خم شد تا ببیند کسی آنجا هست یا نه.



اتوبوس دیر کرد. هیچ‌کدام‌مان شکایت نکردیم.

گفت: «وقتی شب زمین کوچکی روشن ببینی، نمی‌دانی مال من است یا نه.»

«نه.»

روبان را با شستش صاف کرد.

«نمی‌دانم صبر می‌کند یا نه.»

کنارش ماندم. هنوز چیزی در جاده نبود.

اتوبوس از سر پیچ پیدا شد.

توپ را برداشت. پیش از آنکه یادم بیاید کیف مال اوست، دستم را به طرفش دراز کردم. گذاشت تا دمِ در ببرمش.

پرسیدم: «برمی‌گردی؟»

«نمی‌دانم.»

جواب کوچک و کاملاً معمولی بود. جواب به‌دردبخوری نداشتم.

کیف را گرفت. روی پله‌ی بالا برگشت و دستش را بالا برد. من هم دستم را بالا بردم.

صندلی کنار پنجره را انتخاب کرد و توپ را روی زانوهایش گذاشت. وقتی اتوبوس راه افتاد، هر دو دستش را باز به شیشه رساند، همان‌طور که لیو پیش از کات زدن دست‌هایش را نشان می‌داد.

پاس را برگرداندم.

بعد از رفتن اتوبوس، آن‌قدر ماندم تا در شیشه‌ی ایستگاه فقط تصویر خودم ماند.

تا مدتی، هر بار برگه‌ی بازی‌ای را برمی‌گرداندم، منتظر صدایی کنار آرنجم بودم.

عصرهایی که از کنار زمینی با چراغ‌های روشن می‌گذرم، می‌ایستم. دنبال پسری می‌گردم که منتظر است بی‌حوصلگیِ کس دیگری تمام شود. گاهی فقط سرایداری آنجاست که در را قفل می‌کند. گاهی صدای توپی را خیلی پیش از آنکه ببینم چه کسی بازی می‌کند می‌شنوم.

نمی‌دانم نیا وقتی او به خانه برگشت چه گفت. سعی کرده‌ام تصورش کنم، اما دانستن فقط یک طرفِ قصه کمکی نکرده است.

هنوز سعی می‌کنم بازیکنی را بکشم که دارد یاد می‌گیرد.

هر نسخه ناتمام است. در هر کدام، در را کمی بیشتر باز می‌گذارم.